

می خوابد.

اولش که ماجرای تبریز پیش آمد و بعد که ماجرای قم پیش آمد خوب من همه چیز را مطلع شدم. بعداً هم روزنامه‌ها را می‌خواندم و کسانی که به ملاقاتم می‌آمدند در عین اینکه سعی می‌کردند مسایل را کوچک نشان دهند دست آخر از من می‌خواستند محمدرضا را نصیحت کنم و از او بخواهم تا قوی‌تر برخورد کند و جلوی آشوب‌طلبان بایستد. خوب. راستش من فکر نمی‌کردم کار به جایی برسد که سلطنت از بین برود. به همین خاطر زیاد پاپی محمدرضا نمی‌شدم. محمدرضا حال ندار بود و این سال آخری که ایران بودیم زیاد سردماغ (!) به نظر نمی‌رسید. حتی زمستان‌ها که عادت داشت برای اسکی و استراحت زمستانی به سوئیس برود آن سال نرفت و در ایران ماند. من به حرف‌های فرح و خود محمدرضا اطمینان نداشتم و فکر می‌کردم که آنها برای جلوگیری از غصه خوردن من نوع مریضی محمدرضا را به من نمی‌گویند. به همین خاطر خودم و هر هفته دکتر ایادی را احضار می‌کردم و جویای مریضی محمدرضا می‌شدم.

محمدرضا از بچگی ضعیف بود. علت ضعیفی او هم این بود که با اشرف توامان به دنیا آمد. البته اول محمدرضا آمد و بعد اشرف. به فاصله چند دقیقه. آن موقع علم طب زیاد پیش نرفته بود. زایمان‌ها توسط قابله انجام می‌شد که پیش خود کار یاد گرفته بودند.

من تا موقعی که وضع حمل کردم نمی‌دانستم دوقلو حامله هستم. البته موقع لگد زدن بچه احساس می‌کردم وضع طبیعی نیست. اما چون وضع حمل اولم بود و تجربه نداشتم فکر نمی‌کردم دوقلو حامله باشم. حتی موقعی که وضع حمل کردم و محمدرضا متولد شد قابله که یک مامای ترک اما ساکن ورامین بود و از بستگان دور ما بود شروع کرد بساطش را جمع کند و آماده رفتن شود که فهمیدیم یک بچه دیگر هم هست!

همان موقع که این بچه‌ها، خصوصاً محمدرضا ضعیف بود آنها که تجربه داشتند می‌گفتند بچه‌های دوقلو ضعیف‌تر از دیگران هستند. به هر حال مطلب این بود که محمدرضا بچه ضعیفی بود و هم حصیه گرفت و هم اوریون گرفت و هم سرخک گرفت و همه مرض‌ها را گرفت!

ایادی همیشه به من اطمینان می‌داد که جای نگرانی نیست و موضوع مریضی محمدرضا به خاطر شیطنت‌های زیاد او و ضعف قوهٔ بقاء است! خدا لعنت کند اسدالله علم را که بساط شیطنت برای محمدرضا درست می‌کرد و باعث تحلیل رفتن قوهٔ پسر می‌شد.*

به هر حال پسر شاه بود و اگر شاه از شاه بودنش لذت نبرد و شاهی نکند چه بکند؟!*

من به محمدرضا دستور می‌دادم دنبان گوسفند و جگر گوساله و عسل بخورد! اما فرح از فرانسه برای او دکتر می‌آورد و از این دواهای فرنگی به خورد

* موضوع ابتلای محمدرضا شاه به سرطان غدد لنفاوی و بعد هم طحال و پروستات تا موقع مرگ ملکه مادر (تاج‌الملوک) از وی پنهان نگه داشته شد و تاج‌الملوک قبل از محمدرضا در نیویورک درگذشت. پس از مرگ «تاج‌الملوک» جنازه او روی زمین ماند و هیچ‌کدام از بازماندگان خانواده پهلوی حاضر نشدند مراسمی برای خاکسپاری او برگزار و هزینه کفن و دفن او را پردازند. نهایتاً فرح که در پاریس زندگی می‌کرد ۵ هزار دلار برای غلامرضا پهلوی فرستاد تا ملکه تاج‌الملوک را دفن کند. غلامرضا این ۵ هزار دلار را به جیب زد و خرج خاکسپاری تاج‌الملوک نکرد و جنازه همسر شاه و مادر محمدرضا شاه به عنوان بی‌بضاعت توسط شهرداری نیویورک به خاک سپرده شد. دکتر لاجوردی که در مراسم خاکسپاری حضور داشته است می‌گوید تاج‌الملوک به عنوان بی‌خانمان Home Less بدون هیچگونه تشریفات و یا کفن و یا تابوت همراه با تعدادی از الکلی‌ها و معتادانی که طی آن هفته درگذشته بودند در یک گور جمعی به خاک سپرده شد.

خدا عاقبت همه را بخیر کند!

* بهترین تعریف از سلطنت و رژیم پادشاهی!!

بچه‌ام می‌دادندا

خدا را شکر که حالا سالم و تندرست است و شنیدم که چند روزی قبل هم از بیمارستان آمریکا به سلامت مرخص شده و سرکیف است. الحمدلله!*

این بود که من فقط به فکر صحت و سلامتی بچه‌ام بودم. ** محمدرضا برای هر که شاه بود برای من فقط فرزندم بود. مادرها می‌فهمند که من چه می‌گویم. من هر وقت محمدرضا را می‌دیدم اول از همه او را سفارش می‌کردم به حفظ الصحه و سلامتی‌اش.

بعد هم سفارشات امثال تیمسارها و امرا و رجال را که از من خواسته بودند به او می‌گفتم و محمدرضا خوب گوش می‌کرد و دست آخر (ا) می‌گفت: مادر جان شما به این حرفها توجه نکنید. پشت همه این خواهشها و اظهار دلسوزیها منافع شخصی آنها خوابیده است.

راست هم می‌گفت. مثلاً فلان سپهبد دلش غنچ می‌زد ارتشبد شود می‌آمد دست و پای مرا می‌بوسید تا سفارش او را به محمدرضا بکنم. اما چون رویش نمی‌شد راحت خواسته‌اش را که همانا ارتشبدی بود بگوید آسمان ریسمان می‌بافت که غلامرضا ازهاری ضعیف و پیر و فرتوت است و بدرد ریاست ستاد ارتش نمی‌خورد. خوب است اعلیحضرت او را بگذارد در رأس ارتش تا او برود و برخوردار جدی با آشوبگرها بکند. خوب. منظور چه بود؟

* این بیچاره اطلاع نداشت که فرزندش به علت ابتلا به ۳ نوع سرطان (سرطان غدد لنفاوی - سرطان طحال - سرطان پروستات) آخرین لحظات عمر خود را می‌گذراند.

** خانم والده (ملکه مادر) می‌گوید به فکر سلامت بچه‌ام (ا) بودم. این خانم که نگران سلامتی و صحت فرزند تاجدارش بوده است ایکاش خبری هم از صحت و سلامتی صدها نفر از فرزندان دیگر مادران ایرانی که در کنج سیاهچال‌های ساواک و زندان مخوف اوین وزیر سبوعانه‌ترین شکنجه‌های قرون وسطایی قرار داشتند می‌گرفت.

این بابا سپهبد بود و رئیس ستاد ارتش باید ارتشبد باشد. اگر محمدرضا با خواهش من می‌خواست این بابا را رئیس ستاد ارتش کند اول باید به او یک درجه می‌داد!

البته در قدیم من سفارش این و آن را می‌کردم. خوب. آن موقع محمدرضا کم تجربه‌تر بود. مثلاً من خیلی سفارش امثال ارتشبد حجازی را کردم. اینها وقتی از من نتیجه نمی‌گرفتند خودشان به سراغ راههای دیگر می‌رفتند.

مثلاً متوسل به آقای دولو می‌شدند. دولو خیلی با محمدرضا صمیمیت داشت. یا متوسل به زن و دختر خود می‌شدند. از همه قرمساق‌تر همین آقای عباس قره‌باغی بود که من به او می‌گفتم عباس پشکل! خیلی امثال عباس پشکل (۱) بودند که درجه‌هایشان را زنانشان یا دخترانشان از محمدرضا گدایی می‌کردند.

همین سرلشکر نیروی هوایی که در این اواخر پدر زن محمدرضا شد و دخترش را به محمدرضا داد از نمونه این قرمساق‌ها است! محمدرضا چنان خام این دختره شده بود که او را آورده بود در کاخ و فرح با داشتن ۴ فرزند به فکر طلاق افتاد و اگر من واسطه نمی‌شدم حتماً کار به طلاق و آبروریزی می‌کشید. اسدالله علم هم قرمساق بود و واسطه آشنایی محمدرضا با دختران و زنان رجال و امرای ارتش می‌شد.

حالا ملاحظه بکنید وقتی ارتش و دولت در دست یک چنین رئیس و رؤسا باشد اساس سلطنت بر باد می‌رود!*

* این خانم پسرش را که در رأس همه این رئیس و رؤسا (۱) بوده است مجرم و مقصر نمی‌داند و در حالی همه افسران ارتش و رجال دولت را به پانندازی و قرمساقی متهم می‌کند که پسر خودش عامل

البته چشم فرح هم کور شود که عرضه نداشت شوهرش را حفظ کند. به نظر من هر مردی که چشمش دنبال زنان دیگر می‌رود از ضعف زنش است. زن باید شوهرش را از همه نظر حفظ کند!

رضا هم اگر رفت بعد از من زن گرفت واقعیت این بود که من در زایمان آخر دچار ناراحتی شدم و حتی به آلمان رفتم معالجه کردم اما معلوم شد که دیگر نمی‌توانم بچه‌دار شوم.

رضا با اجازه من زن می‌گرفت و حتی توران را به حرف من طلاق داد. رضا دلش خیلی بچه می‌خواست. اهل عیش و عشرت نبود. فقط بچه زیاد می‌خواست. حق هم داشت. شاه مملکت بود با آنهمه مال و منال! به فکر این بود که بعد از خودش بچه‌هایش زیاد باشند و از این همه مال استفاده کنند!

س: چون به ازدواج اعلیحضرت فقید (محمدرضا شاه) باگیلدا آزاد اشاره کردید بفرمائید چه سالی بود و ماجرای آن چه بود؟

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

حالا ازدواج بود یا نه من درست نمی‌دانم. البته ازدواج به این معنی نبود که محمدرضا او را با تشریفات رسمی به عقد خود درآورده باشد. نه. اینطور که

→ اصلی همه این مفاسد بوده و اطرافیان خودش را به عمد از بین این قرمساها انتخاب می‌کردا نکته جالب توجه این است که اگر یک نفر بردارد و مقاله‌ای، مطلبی و یا کتابی در شرح مظالم و مفاسد رژیم پهلوی بنویسد سلطنت‌طلبها و ضد انقلاب مقیم خارج از کشور و روزنامه‌هایشان او را به دروغ‌پزدازی متهم می‌کنند! خوب است حالا این آقایان بیایند و در برابر خاطرات ملکه مادر (تاج‌الملوک) که مطلع‌ترین آدم دربار پهلوی بوده است، موضع خودشان را مشخص نمایند.

نبود.

یک روز که محمدرضا در معیت عده‌ای از افسران عالی‌رتبه ارتش برای بازدید از مراکز نظامی به اصفهان می‌رفته است سرلشکر آزاد که از نیروی هوایی بود دختر خوشگل خودش را که شاگرد دبیرستان بوده همراه می‌آورد.

در هواپیما این دختر را کنار محمدرضا می‌نشانند و دختر هم طبق تعلیماتی که لابد از پدر خودش گرفته بود محمدرضا را خام خودش می‌کند! این سرلشکر آزاد می‌زد که جانشین ارتشبد طوفانیان شود. طوفانیان خیلی به محمدرضا نزدیک بود و همه خریدهای نیروی هوایی را او انجام می‌داد و با محمدرضا حساب و کتاب داشت. رویهم رفته مورد علاقه محمدرضا و بهتر بگوییم امین او بود!

سرلشکر آزاد هم که با طوفانیان کار می‌کرد. زیر دست طوفانیان بود. به این فکر افتاد خودش را به محمدرضا نزدیک کند و برای این کار دخترش را واسطه کرد.

باید بگوییم که این دختر از حقه‌بازهای روزگار بود و طوری محمدرضا را خام کرده بود که محمدرضا نمی‌توانست در برابر خواهش‌های او نه بگوید.

سرلشکر آزاد که اول آمده بود جای طوفانیان را بگیرد یک مرتبه متوجه شد موقعیت بهتری برایش پیدا شده و می‌تواند دخترش را جانشین فرح کند! این ماجرا مربوط به سال ۱۳۵۱ بود. فرح هم که حالا ماجرا را کامل فهمیده بود جلوی محمدرضا ایستاد و پاهایش را توی یک کفش کرد که آلا و بلا باید مرا طلاق بدهی!

من در این مورد با محمدرضا صحبت کردم. محمدرضا گفت چه عیب دارد. او را طلاق می‌گوییم. طلاق در میان مردم ایران یک امر مقبول است و خیلی مردها زنشان را طلاق می‌گویند.

گفتم پسر، عزیزم. خیلی مردها که زنشان را طلاق می‌گویند شاه مملکت نیستند. تو سه بار ازدواج کرده‌ای. در نظر مردم مملکت خوب نیست که باز هم در این سن ازدواج کنی!

از همه مهمتر اینکه فرح مادر ولیعهد است. مادر شاه آینده مملکت است. تو اگر او را طلاق بگویی ارتباطش را با ولیعهد و سایر بچه‌هایش نمی‌توانی قطع کنی.

گفت پس مادر تو می‌گویی چکار کنم؟

گفتم از قدیم و ندیم گفته‌اند به هر چمن که رسیدی گلی بچین و بروا مگر برای تو قحطی زن و دختر است. اینهمه زنان زیبا به خودت دیده‌ای. چطور در برابر این دختره مو طلایی خودت را باختی؟

ناگفته نگذارم که محمدرضا در برابر دختران مو طلایی تسلیم محض بود. یکبار که در جوانی با هواپیمای آلمانی مسافرت می‌کرد عاشق میهمانداران موطلایی هواپیمایی لوفتهانزا شده بود.

این شرکتهای هواپیمایی زیباترین دخترها را میهماندار خودشان می‌کنند و همین مسئله مدت‌ها موجب بدبختی محمدرضا شده بود و پولهای زیادی را صرف میهمانداران لوفتهانزا می‌کرد و یک قسمت از دربار مسئول دعوت و پذیرایی از این میهمانداران بود!

این دختره هم موی طلایی داشت و محمدرضا هم اسم او را «طلا» گذاشته بود و به همین نام هم معروف شده بود.

خلاصه محمدرضا و فرح با هم توافق کردند که به خاطر مصالح مملکت از هم طلاق نگیرند ولی منبعد با هم کاری نداشته باشند و فقط دوست باشند و بس! محمدرضا با این تصمیم آزادی خودش را به دست آورد و فرح هم کار خودش را می‌کرد.

من درست است که مال این زمان نیستم و آدمی از قدیمی‌ها می‌باشم اما از همان قدیم‌ها هم افکار و مخیله‌ام با هم فرق می‌کرد و از خیلی امروزی‌ها متجددتر بودم. ما یک ضرب‌المثل در بادکوبه داشتیم که می‌گفتند ازدواج می‌شود اما عشق نمی‌شود!

این البته ترکی‌اش شیرین‌تر است. بهر حال منظورش این است که دو نفر ممکن است با هم ازدواج کنند ولی ممکن نیست عاشق هم بشوند! یعنی اگر ازدواج با عشق شروع نشود در آینده هم بین دو نفری که بدون عشق ازدواج کرده‌اند از عشق خبری نخواهد بود.

محمد رضا با فرح ازدواج کرد به واسطه پاندازی اردشیر زاهدی. این اردشیر زاهدی از آن نخاله‌های روزگار بود. صد پله از پدرش نخاله‌تر بود. خیلی زبان داشت و خیلی پشت‌هم‌انداز و متملق بود. می‌دانید که شهناز را به زنی گرفت و داماد ما شد.

کارش چه بود؟ همین که دور و بر محمد رضا بچرخد و در تهیه اسباب لهو و لعب و عیش و عشرت برای محمد رضا با علم و دولو رقابت کند. فرح را او پیدا کرد و به محمد رضا معرفی کرد و محمد رضا بدون عشق با فرح ازدواج کرد. محمد رضا در آرزوی بچه بود. آنهم پسر که ولیعهد خودش کند. اگر فوزیه طلاق نگرفته بود و در ایران مانده بود حتماً در زایمان‌های بعدی یک پسر هم می‌آورد. اما فوزیه با محمد رضا نساخت و حقیقت این است که نژاد عرب با نژاد ایرانی از هم فراری هستند و جفتشان با هم جور نمی‌شود.*

* فوزیه خواهر ملک فاروق پادشاه وقت مصر به دلیل بی‌بند و باری و هرزه‌گردی‌های محمد رضا از او طلاق گرفت. کسانی که فوزیه را از نزدیک می‌شناختند و دیده بودند می‌گویند زنی عفیف و کم‌رو و گوشه‌گیر و نقطه مقابل محمد رضا بود. فوزیه از محمد رضا صاحب یک دختر (شهناز) شد که

اصلاً تجربه من این است که ایرانی باید با ایرانی ازدواج کند. با هیچ خارجی سازگاری ندارد.

شمس هم شوهر آمریکایی کرد اما نتوانست با او بسازد و از هم جدا شدند.* اشرف هم یکبار شوهر مصری گرفت. اما بعداً از او جدا شد. خوب. کجا بودیم. آها... یادم آمد. موضوع ناسازگاری فرح با محمدرضا. فرح از سال ۱۳۵۱ (اواخر سال ۱۳۵۱) میانه‌اش با محمدرضا شکرآب شد و این دو نفر دیگر کاری به کار هم نداشتند.

خوب. شما می‌دانید که فرح اصالت خانوادگی نداشت و همسر شاه مملکت شدن برایش زیاد بود (۱) این بود که بعد از بچه‌دار شدن و محکم کردن پای خود در خانواده، همچی که خیالش راحت شد شروع به امر و نهی کردن کرد. من تعجب می‌کنم که چرا فرح نسبت به طلا (گیلدا آزاد) سختگیری می‌کرد. او خودش را روشن‌فکر می‌دانست. محمدرضا در مجالس با زنهای این و آن و دخترهای این و آن می‌رقصید و آنها را در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید. و فرح می‌دانست که محمدرضا به عنوان شاه مورد توجه زیاد است و خیلی‌ها آرزو دارند مورد علاقه او باشند و محمدرضا علاوه بر او با زنان دیگری هم رفت و آمد دارد. اما او نسبت به این یک دختر فوق‌العاده حساس شده بود.

علتش چه بود؟ علتش اول این بود که این دختر فوق‌العاده قشنگ بود. داده

→

محمدرضا این دختر را به زنی به اردشیر زاهدی داد. شهناز هم که به مادرش رفته بود تاب هرزه‌گردی و عیاشی‌های اردشیر را نیاورد و از طلاق گرفت. شهناز بر عکس سایر فرزندان محمدرضا و خانواده پهلوی گرایش‌های مذهبی هم داشت و زن باایمانی بود.

* شوهر اول شمس پهلوی یک جوان معمولی آمریکایی به نام «وینسنت هیلر» بود که پس از ازدواج با شمس نام خود را به «علی هیلر» تغییر داد.

بود دماغش را هم در فرانسه عمل کرده بودند و روی صورتش هم بعضی عمل‌های جراحی زیبایی کرده بودند و خیلی دیدنی شده بود. ما یک پزشک متخصص خوب اقامنش و خیلی صمیمی (!) داشتیم به نام پروفیسور تسه که کارش زیبایی بود. دخترم اشرف و شمس و خود من و فرح هم چندین بار پیش او عمل کرده بودیم. به اصطلاح دکتر خانوادگی ما بود و هر وقت هم که کار عمل نداشتیم او را هر سال به ایران دعوت می‌کردیم تا بین یک هفته تا دو هفته پیش ما بماند. خیلی خوش‌مشرّب و خوش‌صحبت بود.

به گمانم محمدرضا گیلدا (طلا) را برای عمل دماغ می‌فرستد پیش پروفیسور تسه در فرانسه و در آنجا پروفیسور که در ضمن آدم ساده‌ای هم بود از طلا می‌پرسد چه نسبتی با شاه ایران دارید و طلا هم بی‌انصافی کرده و یا شاید شیطنت کرده و می‌گوید من زن جدید اعلیحضرت شاه هستم!

پروفیسور تسه که می‌دانست در کشورهای شرقی و مسلمان مردها می‌توانند تا چهار زن رسمی داشته باشند به خیالش می‌رسد که فرح موضوع این ازدواج را می‌داند (!) به همین خاطر در ملاقات بعدی که با فرح روبرو می‌شود ماجرای طلا و عمل دماغ او را برای فرح شرح می‌دهد و آتش این فتنه از همین جا شروع شد.

محمدرضا هم که ملاحظه کرد فرح دست به بی‌ابرویی زده و برای طلا ایجاد مزاحمت می‌کند دست او را گرفت و آورد در کاخ سعدآباد و به فرح هم گفت هر غلطی می‌خواهی بکن!

فرح بر خلاف آن ظاهر آرام و لبخندی که همیشه به لبش بود روحیه خشنی داشت. یک روز که در سعدآباد چشمش به طلا می‌افتد جلو رفته و کشیده محکمی به گوش طلا می‌زند.

خلاصه اینکه این رقابت زنانه بین فرح و طلا برای محمدرضا خیلی شیرین

بود و محمدرضا لذت می‌برد که زن‌ها به خاطر او اینطور پنجه روی صورت هم می‌کشند!

از قضای روزگار این اخلاقش درست مثل اخلاق پدر مرحومش بود. من هم گاهی اوقات ندیمه‌های خودم را مأمور می‌کردم که به عصمت و یا توران حمله کرده و آنها را کتک بزنند! رضا در دل از این عمل من لذت می‌برد و می‌فهمید که من خیلی او را دوست دارم که به زن‌های دیگرش حسادت می‌کنم! آها! کجا بودیم؟ ... فرح. بله فرح از اواخر سال ۱۳۵۱ سرش به کارهای خودش گرم بود و به اتفاق بچه‌هایش در نیاوران زندگی می‌کرد. دفترش هم در نیاوران بود.

محمدرضا هم کاری به کارش نداشت. یک قسمت از باغ نیاوران را بخشید به مردم تهران و درست زیر کاخ و کنار دیوار کاخ و دفتر کار محمدرضا یک پارک بزرگ درست کرد به نام پارک نیاوران!*

هر چقدر افراد دانا(!) به او گفتند که این کار درست نیست و امنیت کاخ را به

* خوب شد معنی بخشش را هم فهمیدیم! این خانم (فرح) که مادرش با کلفتی در خانه این و آن بزرگش کرده و خودش در موقع تحصیل در پاریس از فرط فقر و تنگدستی تن به کارهای پست و سخیف می‌داده است کارش به جایی رسیده که بذل و بخشش می‌کند و یک قسمت از کاخ نیاوران را به مردم تهران می‌بخشد! یکی نیست پرسد شما این کاخ نیاوران را از کجا آوردید که بعدها یک قسمت آن را به مردم بخشیدید. حکایت داستان معروف ملانصرالدین است که گوسفندی را می‌دزید و گوشت آن را بین فقرا و مستمندان تقسیم می‌کرد و می‌گفت گناه آن دزدی با این بخشش پاک می‌شود(!) و پوست و روده‌اش هم برای خودم باقی می‌ماند! در کشورهای دیکتاتوری و تحت حکومت‌های فردی، توتالیتر و کاریزماتیک مردم به واقع بدبخت هستند! حاکم دزد و دغل هر چند وقت یکبار منت سر مردم گذاشته و از پولهای کلانی که از بیت‌المال و از کیسه خود مردم دزدیده است مقدار اندکی به مستمندان کمک می‌کند و روزنامه‌ها و رادیو و تلویزیون بدبخت هم این کمک را به نشانه نوع دوستی و محبت او توی بوق می‌کنند!

خطر می‌اندازد به گوشش نرفت و پارک نیاوران را درست کرد. یک قسمت از باغ کاخ را هم گرفت و در آن فرهنگسرای نیاوران را درست کرد. دور و برش از این آدم‌های هرهری‌مذهب جمع شده بودند که خیلی‌هایشان هم افکار بالشویکی (۱) داشتند.

همین فکر ایجاد پارک نیاوران و فرهنگسرای نیاوران را یک جوان گردن کلفت به ذهن فرح انداخت.

این جوان که در روزنامه‌های تهران کار می‌کرد از اعیان و اشراف نبود و بواسطه آنکه یک شغلی هم در نیروی هوایی داشت در آنجا با فاطمه رویهم ریخته بود سر راه فرح قرار گرفت و خودش را آنقدر در دل فرح جا کرد که فرح در سال ۱۳۵۶ می‌خواست فرحناز را به او بدهد!

فرحناز در آن موقع هفده - هجده سال داشت و به خاطر موقعیت سنی که داشت و یک روز در میان عاشق این و آن می‌شد. یک روز عاشق یک خواننده تلویزیون می‌شد و فردا عاشق یک فوتبالیست!

از قضا این خبرنگار جوان و خوش تیپ را همراه مادرش می‌بیند و یک دل نه صد دل خاطرخواه او می‌شود.

فرح هم که خودش این جوان را دوست داشت هیچ مخالفتی نمی‌کرد اما محمدرضا فهمید و دستور داد او را دیگر به کاخ راه ندهند.

فکر فرهنگسرا درست کردن از این جوان بود. فرح از خودش فکری نداشت و ابتکارات این قبیل افراد را مجانی می‌گرفت و به نام خودش انجام می‌داد.

خوب. باز هم از بحث خودمان دور شدیم. چکار کنیم. می‌گویند حرف حرف می‌آورد و این البته مطلب صحیحی است. حالا که دارم با شما صحبت می‌کنم آنقدر خاطرات گذشته به مخیله‌ام هجوم می‌آورند که نمی‌دانم اول کدامش را تعریف کنم!

س: چون می‌خواهیم بحث راجع به مرحوم رضا شاه کبیر (!) را تمام کنیم و از خاطرات شما در ده - پانزده سال گذشته بپرسیم اگر فکر می‌کنید خاطراتی از اعلیحضرت فقید دارید که هنوز نگفته‌اید لطفاً آنها را بیان بفرمائید تا برویم سر سؤالات بعدی...

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

اوه! آنقدر خاطره از شوهر مرحومم دارم که تا آخر دنیا می‌توانم برایتان حرف بزنم (!) راستی شما از بچه‌های من هیچ سؤال کرده‌اید که چه خاطراتی از پدر مرحومشان دارند؟

مصاحبه‌کنندگان: والاحضرت (!) اشرف و والاحضرت (!) شمس کتاب خاطرات خودشان را شخصاً به قلم خود نوشته‌اند و نیازی به مصاحبه ما نیست.

اعلیحضرت (منظور محمدرضا پهلوی است) هم اخیراً مصاحبه‌ای طولانی را به پایان رسانده‌اند و قرار است مجموع خاطرات ایشان در کتابی تحت عنوان پاسخ به تاریخ منتشر شود.*

بانو «فریده دیبا» هم کتابی نوشته‌اند تحت عنوان: «دخترم فرح» که قرار است توسط انتشارات نیما در نیویورک و لندن منتشر گردد. بنابراین می‌ماند خاطرات شما که امیدوارم هر چه زودتر با پایان گرفتن مصاحبه طولانی ما با سرکار عالی (!) از روی نوار پیاده و منتشر شود.

* تا زمان انجام این مصاحبه هنوز کتاب «پاسخ به تاریخ» محمدرضا پهلوی منتشر نشده بود.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

خوبه. خوبه. باید این خاطرات را به اطلاع مردم ایران برسانید تا آنها بدانند که در چه عصر و چه شرایطی زندگی می‌کردند. من از شما خواهش می‌کنم خاطرات مرا بدون بدون هیچ‌گونه دستکاری (دخل و تصرف) عیناً منتشر کنید. من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش هرکسی آن درود عاقبت کار که کشت! این مردم. مردم ایران را می‌گویم. خیلی نمک‌شناس هستند. خیلی هم فراموشکار هستند!*

تا موقعی که رضا، شاه شد شناسنامه نداشتند. نام فامیل نداشتند. مثلاً یکی که اسمش احمد بود در ولایت خودش به نام پدرش نامیده می‌شد تا با سایر احمدها مخلوط نشود! می‌گفتند احمد غلامعلی (ا) یعنی احمد پسر غلامعلی یا کاظم حسینقلی (ا) یعنی کاظم پسر حسینقلی!

در سایر بلاد و ولایات هم که می‌رفت او را به نام مسقط‌الراسش صدا می‌زدند. مثلاً می‌گفتند احمد اراکی. یعنی احمد اهل اراک. یا محمد ساوجی. یعنی محمد اهل ساوه و الی آخر!

بعد که رضا آمد شناسنامه درست کرد و به این مردم هویت داد و صاحب اسم و رسم شدند.

یادم می‌آید یکبار رضا رفته بود بازدید یکی از ولایات. شاید حوالی خرم‌آباد. از یک نفر آدم لر پرسیده بود اسمت چیست؟ و آن شخص گفته بود هیبت علی (ا) یعنی هیبت پسر علی نام!

رضا که آدم نکته‌سنجی هم بود گفته بود: «مرتیکه. واقعاً اسمت هیبت است،

* این هم نوع نگرش خانواده پهلوی به ملت مسلمان و با فرهنگ و متمدن ایران.

یا می‌خواهی مرا بترسانی؟!»

همین مردم که بعد از شهریور ۱۳۲۰ علیه رضا به هتاک‌ها کردند تا قبل از سلطنت رضا لباس درست و حسابی تنشان نبود. هر کس چند متر کرباس را دور خودش می‌بست و یا یک شلوار پاچه گشاد که درست و حسابی دو نفر در هر پاچه‌اش جا می‌گرفتند تن می‌کرد و کمر خودش را با شال می‌بست. رضا مردم را واداشت تا لباس متحدالشکل و تمیز و مرتب تن کنند و ظاهر آدمیزاد پیدا کنند.

از نمدهای کلاه درست می‌کردند و سرشان می‌گذاشتند و به خاطر آنکه انواع میکروب لای پرز پشم این نمدها لانه می‌گذاشت نود درصد مردم به کچلی دچار بودند و این کچلی در ایران آنقدر پیشرفته بود که حتی محمدرضا در موقع سلطنت خودش مجبور بود با کچلی مبارزه کند.

رضا برای آنکه این کلاه‌نمدی‌های کثیف را که گاهی اوقات یک نفر تا پایان مرگش از سر برنمی‌داشت از سر مردم بردارد و آنها را از کچلی نجات دهد مردم را مجبور به استفاده از کلاه‌های مد اروپا کرد و کلاه شاپو و کلاه کاسکت‌دار را به مردم داد!

مردم عادت به شستن دست و روی خود نداشتند، چه برسد به آنکه دندانهایشان را مسواک کنند!

کسانی که دوران قبل از رضا را ندیده‌اند نمی‌توانند قضاوت کنند که شوهرم چه خدمتی به این ملک و ملت کرد.

رضا خودش را پیر کرد تا ایران جوان شود!

مدرسه کجا بود؟

یک مشت مکتب‌خانه بود که در آنها به بچه‌ها تا عمه جز یاد می‌دادند و پس! فرزندان اغنیا و ملاکین و رجال هم معلم سرخانه داشتند.

رضا فرهنگ و معارف درست کرد و برای بچه‌های مردم مدرسه تأسیس نمود.

رادیو کجا بود؟

ایستگاه بی‌سیم را رضا راه انداخت و رادیو به این مملکت آورد. حالا از راه آهن و جاده و بندر و پل‌های زیاد و غیره و غیره هیچ نمی‌گوییم. بعد از شهریور ۱۳۲۰ یک عده روزنامه‌های هتاک آمدند و گفتند که رضا قلدر بوده و با قلدری (دیکتاتوری) مملکت را اصلاح کرده است!

یعنی چه؟

شما اگر به یک عده لباس بدهید، پوشاک بدهید، غذا بدهید، کار بدهید، اسم و فامیل بدهید، مسکن و رفاه و آسایش و آرامش بدهید و خلاصه همه چیزهایی را که باعث رفاه می‌شود به مردم بدهید این اسمش قلدری است؟! یعنی مردم حاضر نبودند چیزهای خوب را بگیرند، و رضا با زور و قلدری چیزهای خوب را به مردم داده است؟! این چه حرف بچه‌گانه‌ای است؟

مصاحبه کنندگان: در مورد اینکه اعلیحضرت فقید(!) دست به بازسازی و نوسازی کشور زدند و تأسیسات زیربنایی احداث کردند شکی نیست. اما عده‌ای معتقدند که اعلیحضرت فقید(!) با اعمال زور و توسل به خشونت این کارها را انجام دادند!

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

آها! علتش را حالا می‌گوییم. یک موقع خط آهن از وسط املاک فلان خان رد می‌شد و او ناراضی بود و اجازه نمی‌داد.

یک وقت جاده از وسط زمین‌های یک فئودال بزرگ رد می‌شد و او از اینکه

وسط زمین‌هایش جاده بیفتد ناراضی بود و مقاومت می‌کرد. خوب رضا گوش اینها را می‌گرفت و می‌کشید!

اینها که این حرف‌ها را می‌زنند عقلشان نمی‌رسد!

از هر گوشه مملکت یک گردن‌کلفت با چند هزار سوار مسلح حکومت می‌کرد. آذربایجان دست یک نفر بود. خوزستان دست یک نفر بود. لرستان دست یک نفر بود. فارس دست یک نفر بود. خراسان دست یک نفر بود. سیستان و بلوچستان دست یک نفر بود.

اینها حاکم بر جان و مال و ناموس مردم بودند و تا قبل از رضا اصلاً و ابداً حکومت مرکزی را به رسمیت نمی‌شناختند و حتی افرادی مثل شیخ خزعل یا خزیمه علم و یا قشقایی‌ها می‌رفتند با دولت‌های خارجی قرارداد می‌بستند! مثلاً دولت انگلیس برای عبور دادن نفت از پالایشگاه آبادان به حکام محلی باج می‌داد!

خوب. اگر رضا می‌آمد و به اینها می‌گفت: لطفاً بفرمائید تحت امر دولت مرکزی و اسلحه خودتان را تحویل بدهید آنها قبول می‌کردند؟! شما خوب می‌دانید که حتی تا موقع حکومت محمدرضا هم بعضی از این اشرار و قلدرها مانند آن برادران قشقایی حاضر نشدند تسلیم حکومت مرکزی بشوند، و آقای سرهنگ آریانا (ارتشبد بعدی) لشکر بردند فارس و قشقایی‌ها را تحت امر حکومت آوردند.

رضا می‌گفت ما وقت نداریم. ممالک اروپایی به اندازه چند صد سال از ما پیش افتاده‌اند و موقعی که شاهان قاجار در حرمسراهای خود مشغول عیاشی بودند شاهان اروپایی ملت‌های خود را به جاده رفاه و سعادت رهنمون می‌شدند. بدبختی رضا این بود که دست تنها بود. یعنی یک نفر ملّیت‌خواه و مملکت‌خواه بود که اطرافش را همان بازماندگان خانواده‌های قاجاریه و رجال

قاجاری و خان‌ها و فئودال‌ها گرفته بودند، وگرنه اگر چند نفر آدم صدیق با او بودند خیلی موفق می‌شد.

خودش همیشه می‌گفت اگر دو سه نفر آدم وطنخواه مثل امیر کبیر پیدا کنم که کمک دستم باشند مملکت را گلستان خواهم کرد.

شما می‌دانید که با آنهمه ترس که از مدیریت و کنترل رضا وجود داشت و شخصاً بودجه ادارات دولتی را معاینه می‌کرد چند اختلاس و دزدی بزرگ مثل دزدی بانک ملی روی داد!

آنهایی که می‌گویند رضا قلدر بود و زورگو بود سفسطه می‌کنند. رضا بر ملت بلژیک یا ملت سوئد و دانمارک که حکومت نمی‌کرد.

رضا آمده بود شاه یک ملت بی‌سواد و عامی و فاقد هر گونه فرهنگ شده بود.*

این مردم آنقدر نفهم بودند که موقع بیماری به بیمارستانهایی که رضا برایشان ساخته بود مراجعه نمی‌کردند و در سخت‌ترین امراض بجای آنکه بروند دوا و دارو تهیه کنند به رمال‌ها و دعانویس‌ها و جن‌گیرها مراجعه می‌کردند!

حالا شما می‌خواهید دست و روی یک چنین مردمی را بشوئید و لباس به تن آنها بکنید. جز با زبان زور نمی‌شود. این زور گفتن از روی محبت و دوست داشتن است نه از روی قلدری!

قلدری رضا از نوع قلدری پدری است که بچه مریضش حاضر نمی‌شود حب

* از توهین‌های این خانم به ملت با فرهنگ و کهنسال ایران که صاحب یکی از چند تمدن و تاریخ باستانی دنیا است، پیشاپیش پوزش می‌طلبیم! ما این مطلب توهین‌آمیز را به این علت حذف نکردیم و عیناً آوردیم تا مردم به طرز تلقی خانواده پهلوی از ملت ایران آشنا شوند. این خانواده (پهلوی) در تمام عمر حکومت خود مردم ایران را جدی نگرفتند و با چنین دیدگاهی بر این ملت کهنسال و با فرهنگ حکومت کردند.

(قرص) تلخ را بخورد و حالش خوب شود.

در چنین وضعی پدر با خشونت قرص را به خورد بچه می‌دهد. بچه اولش ممکن است گریه کند و از پدرش هم بدش بیاید. اما بعدها که حالش خوب شد و یا بزرگتر شد و عقلش رسید، از پدرش ممنون و متشکر خواهد شد!

این لفظ قلدر و زورگو و دیکتاتور اصلاً در فهم عوام نبود و یک عده روزنامه‌نویس مزور و حقه‌باز بعد از شهریور ۱۳۲۰ به سرزبانها انداختند.

تا قبل از شهریور ۱۳۲۰ همه روزنامه‌ها از رضا به اسم اعلیحضرت پهلوی اسم می‌بردند. اما همینکه پایش را از مملکت بیرون گذاشت همان روزنامه‌ها که از دربار مقرری می‌گرفتند و برای نشان دادن مراتب سرسپردگی خودشان از هم سبقت می‌گرفتند شروع به هتاک‌گری کردند. حتی عباس مسعودی که سرمایه‌اش را رضا از پول شخصی خودش داده بود و همه چیزش از رضا بود در روزنامه‌اش رضا را متهم به غصب زمین و اراضی و املاک مردم کرد.

خدمت شما عرض کنم مردم ایران و ایرانی جماعت گوسفند امام رضا (ع) تا صبح نمی‌چرخاندند!

این حرف را من نمی‌زنم و این یک ضرب‌المثل قدیمی است و به قول معروف تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها!

وقتی خودشان این ضرب‌المثل‌ها را درباره خودشان ساخته‌اند مسلم است که خودشان را بهتر از من و شما می‌شناسند!!

نه می‌شود روی مخالفت این مردم حساب کرد و نه روی حمایت آنها!!

موقعی که ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ شد و مردم در خیابانها ریختند و به نفع محمدرضا شعار دادند محمدرضا از فضل‌الله زاهدی پرسید این مردم همه شاه‌دوست هستند پس چه کسانی تا سه روز قبل خواستار سرنگونی من بودند؟

زاهدی گفت: همین‌ها!

اینها قوه تمیز ندارند از هر طرف باد بیاید بادش می‌دهند! خودشان هم نمی‌فهمند چه می‌خواهند!*

همین «عباس مسعودی» که روزنامه‌نویس مملکت بود و یک عمر مجیز رضا (شاه) را می‌گفت همچی که رضا از مملکت بیرون رفت و اوضاع مدتی مغشوش شد به فکر مخالفت‌خوانی افتاد و باز بعد از یکی دو ماه که اوضاع آرام شد و فهمید در روی همان پاشنه قبلی می‌چرخد به مجیزگویی بچهام پرداخت. یکبار دیگر هم این اشتباه را کرد و موقعی که محمدرضا در جریان حوادث ۲۵ مرداد ۱۳۳۲ برای چند روز از مملکت خارج شد تا اوضاع آرام شود خانواده ما را مورد عتاب و انتقاد قرار داد و بی‌ادبی کرد و از فرزندان رضا (شاه) به عنوان شاهپورها و شاهدخت‌های لوس و نر اسم برد!

یادم هست که بعد از ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ زاهدی عباس مسعودی را پیش محمدرضا آورد و محمدرضا گوش او را گرفت و کشید و گفت مردک پدرسوخته مثل اینکه یادت رفته پول چاپخانه و روزنامه‌ات را چه کسی داده است. زاهدی می‌خواست در روزنامه اطلاعات را تخته کند و پدر عباس مسعودی را در بیاورد، اما مسعودی به عجز و لابه افتاد و محمدرضا او را بخشید.

س: از عباس مسعودی و روزنامه اطلاعات نام بردید. اگر ممکن است قدری بیشتر در این مورد صحبت کنید.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

* مردم ایران تا آن تاریخ بارها نشان داده بودند که چه می‌خواهند، اما همیشه توسط رژیم‌های دیکتاتوری سرکوب می‌شدند. به هر حال در ۲۲ بهمن ماه ۱۳۵۷ با قاطعیت نشان دادند چه می‌خواهند و خط پایان بر زندگی دودمان پهلوی کشیدند.

من عباس مسعودی را از همه بیشتر می‌شناسم. همه که می‌گویم یعنی از همه روزنامه‌نویس‌ها. این عباس مسعودی اول‌ها یک بچه‌ای بود که سید ضیاء (طباطبایی) پیدا کرده بود و خیلی او را دوست می‌داشت. مثل ناصرالدین شاه که ملیجک داشت. سید ضیاء هم چندین ملیجک داشت. از جمله یکی هم همین عباس مسعودی بود.

شما می‌دانید که اسم او عباس ممدلی بود. یعنی عباس پسر محمد علی! بعدها همین سید ضیاء نام فامیل مسعودی را روی او گذاشت.

سید ضیاء که خودش را به رضا نزدیک کرده بود یک روزنامه درمی‌آورد که حالا اسمش را فراموش کرده‌ام.* و یک چاپخانه هم داشت که اسمش چاپخانه روشنایی بود و می‌گفتند سرمایه آن از سفارت انگلیس است. سید ضیاء این بچه را آورده بود در چاپخانه خودش و تعلیم داده بود و شده بود حرفچین سید ضیاء.

بعدها این عباس مسعودی راه خودش را از راه سید ضیاء جدا کرد و کار و کاسبی نان و آبداری را برای خودش راه انداخت. آن موقع دستگاه استخبارات خوبی در ایران نبود. اما سید ضیاء فهمیده بود که عباس مسعودی اطلاعات و اخبار مربوط به انگلیسی‌ها و ملاقات‌های او را به روس‌ها می‌داده است.

حالا چطور روس‌ها به عباس مسعودی متصل شده بودند بماند. آن موقع سفارت‌های خارجی در ایران هر کدام برای خودش یک روزنامه درمی‌آوردند.

* منظور تاج‌الملوک روزنامه رعد است که به صاحب امتیازی و سردبیری سید ضیاء‌الدین طباطبایی نشر می‌شد و طرفدار سیاست انگلستان بود.

مثلاً روزنامه اطلاعات به دو زبان فارسی و روسی در تهران توسط سفارت اتحاد شوروی منتشر می‌شد و من چون هر دو زبان فارسی و روسی را می‌دانستم از خوانندگان آن بودم.

بعد از اینکه رضا شاه شد جلوی انتشار روزنامه توسط سفارتخانه‌ها علی‌الخصوص سفارت روسیه را گرفت. اما یک وقت دیدیم همان روزنامه اطلاعات دارد چاپ می‌شود اما به نام عباس مسعودی!

بعد رضا عباس مسعودی را می‌خواهد و به او می‌گوید تو آدم با استعداد و باهوش و ذکاوتی هستی اما وطنخواه نیستی! آدم وطنخواه نمی‌رود برای خارجی‌ها روزنامه دربی‌آورد و افکار بالشویکی را تبلیغ کند.

مسعودی می‌گوید قربانت گردم پول ندارم. اگر پول داشتم خودم یک روزنامه آبرومند درمی‌آوردم صد پله بهتر از روزنامه اطلاعات سفارت روس! رضا بعد از مذاکرات با مسعودی دستور می‌دهد قدری پول به او بدهند تا چاپخانه درست کند و روزنامه خودش را دربی‌آورد.

البته چون مردم بیسواد بودند و روزنامه نمی‌خریدند روزنامه اطلاعات دخل و خرج نمی‌کرد و رضا دستور داده بود بطور مرتب به عباس مسعودی مقرری بپردازند تا روزنامه‌اش زمین نماند!

شاید شما ندانید که پول تأسیس روزنامه کیهان را هم پسر داد و مصباح‌زاده با پول محمدرضا روزنامه‌دار شد (!) اما بعداً همین روزنامه‌ها مطالب و حرف‌های مخالفان پهلوی را چاپ کردند!

س: در صحبت‌هایتان از عباس مسعودی و سید ضیاء‌الدین و فضل‌الله زاهدی اسم بردید. اگر از آدم‌های معروف دیگر هم چیزی به خاطر تان می‌رسد بفرمائید.

ملکه مادر (تاج‌الملوک):

من اگر همسر رضا شاه (ملکه پهلوی) و مادر محمدرضا (ملکه مادر) نبودم حرف‌هایم برای هیچکس از جمله خود شما جالب نبود و حاضر نبودید چندین ماه تمام زحمت بکشید و بیائید و ضبط صوت و دوربین فیلمبرداری بیاورید و از من صدا ضبط کنید و فیلم بگیرید.

در واقع حرف‌های من از برای این جالب است که یک چنین موقعیت خانوادگی داشته‌ام.

همین موقعیت خانوادگی باعث می‌شود که من گاهی اوقات از روی تعصب در مورد شوهرم و پسرم حرف بزنم. خوب است حالا شما که دارید تاریخ معاصر ایران را جمع‌آوری می‌کنید بروید سراغ مثلاً راننده رضا (شاه) و یا همکلاسی‌های محمدرضا (شاه) و یا کارکنان دربار و خدمه قصرها و امراء ارتش و رجال سیاسی و امثالهم.

من چند ماه قبل که در مریضخانه بودم ارتشبد جم و ارتشبد قره‌باغی و منوچهر گنجی و جمشید آموزگار و خیلی‌های دیگری که می‌آمدند عیادت‌م و ابراز محبت می‌کردند به همه آنها گفتم که بروید خاطرات خودتان را بنویسید تا در آینده مردم حقایق را بدانند. اما آقای جمشید آموزگار حرف خیلی قشنگ و زیبایی را زد که خیلی شنیدنی و قابل فکر و تأمل است.

آقای آموزگار گفت که یک رجل سیاسی را در انگلستان زندانی کردند. چون مدت زندانی او طولانی بود تصمیم گرفت بنشیند و با توجه به اقوال گذشتگان تاریخ انگلستان را بنویسد.

مدتی مشغول این کار بود که یک روز در حیاط زندان بین عده‌ای زندانی دعوا شد. پس از خاتمه نزاع از چند تن از زندانیان موقوف حادثه را جویا گردید.

هر کسی آن ماجرا را یکجور تعریف کرد! یعنی از یک حادثه پنجاه رقم روایت!

این بود که به سلول خودش بازگشت و همه آنچه را که بر اساس اقوال و روایات گذشتگان نوشته بود پاره کرد و دور ریخت!

به نظر من الان که رجال ما زنده هستند خوب است هر چه را به یاد دارند و مشخصاً شاهد و ناظر بوده‌اند بنویسند و یک عده تاریخ‌نگار اینها را پاک و پاکیزه روی هم بریزند و موارد مشابه را در بیاورند و حقایق را استخراج کنند و یک تاریخ مفصل و ماندنی را تدوین کنند.

الان دوره‌ای نیست که کسی بتواند دروغ بگوید چون همه زنده هستند و می‌آیند دروغ‌ها را فاش می‌کنند و دروغگو رسوا می‌گردد.

یک خواهش دیگر هم دارم که خودم هم می‌دانم نشدنی است. اما شاید چند نفر پیدا بشوند و این خواهش مرا اجابت کنند.

حالا این خواهش چه است؟ عرض می‌کنم.

من به شما گفتم که عباس مسعودی آن اول‌ها آدم سفارت شوروی بود. قدرت‌های خارجی همیشه در ایران آدم‌های زیادی داشته و دارند و در آینده هم خواهند داشت.

شما بهتر از من می‌دانید که این سرمایه‌داران بزرگ که دفتر کار آنها صد طبقه است و درآمد یک ماه آنها از ثروت یکسال کل فروش نفت ایران بیشتر است حاکمان اصلی دنیا هستند.

در همین آمریکا کارخانه‌دارها هستند که رئیس جمهور می‌آورند و می‌برند! رأی مردم هم نمایش است و برای سرگرمی است. یک نوع فریب‌کاری است و بس! من قسم می‌خورم که همیشه محمدرضا از طریق دوستانی که در آمریکا داشت می‌دانست که رئیس جمهور بعدی آمریکا چه کسانی می‌باشد! یعنی

حتماً قبل از رأی‌گیری! همیشه اینطور بوده که در دنیا پول و ثروت و سرمایه حکومت کرده است. در دنیا هم همینطور است همیشه کشورهای ضعیف تیول ممالک قوی بوده‌اند. حالا در یک مملکت که جمعیت کم دارد یا مساحتش کم است و یا شرایطش فرق می‌کند رسماً فرماندار انگلیسی می‌گذارند و حکومت آن تابع مستقیم انگلیس است و یا مثل هاوایی و پاناما به خاک آمریکا منضم می‌شود و در یک مملکت دیگر بطور غیر مستقیم عوامل خود را نفوذ می‌دهند. شما همیشه دیده‌اید که امثال وثوق‌الدوله‌ها در دستگاه حکومت ایران بوده‌اند که مطابق دستور لندن قرارداد نفت تنظیم می‌کردند. این قدرتهای بلامنازع سالها آدم تربیت می‌کنند و وسایل ترقی او را فراهم می‌آورند و او را در مقامات مختلف رشد و نفوذ می‌دهند.

چقدر خوب است بعضی از این اشخاص قبل از اینکه از دار دنیا بروند بیایند سفره دل خود را پیش مردم باز کنند و اسرار نهفته فاش بگویند. این می‌شود تاریخ ایران. اینها ارزش دارد. مردم باید بفهمند که چرا از یک طرف رضا (شاه) را متهم می‌کنند که او عامل انگلیسی بوده است و از یک طرف می‌گویند انگلیسی‌ها او را از ایران اخراج کردند!

آیا این به عقل جور درمی‌آید که یک حکومتی بیاید و آدم خودش را کنار بگذارد و از مملکت خارج کند؟

خوب است این آدم‌های مرموز بیایند و به مردم بگویند که چرا انگلیسی‌ها سه بار در ایران دست به تعویض شاه زدند. یکبار احمد شاه را بردند و یکبار رضا (شاه) را بردند و یکبار هم محمدرضا (شاه) را^{۱۹۱}*

خوب شما ببینید چطور اسدالله علم با کمال شهامت به محمدرضا می‌گفت

* این خانم‌ها از بازماندگان «دایی جان ناپلئون» است که همه فتنه‌ها را زیر سر انگلیسی‌ها می‌دانست!

که مشیرومشار دولت فخیمه انگلستان است.

علم از ملکه انگلستان لقب اشرافی لرد و سر گرفته بود و خلاصه لقبی در انگلستان نبود که به او نداده باشند!

یک پدر سوخته دیگری بود به نام «شاپورجی» که با پررویی به محمدرضا می‌گفت من قبل از اینکه تبعه ایران باشم نوکر ملکه انگلستان هستم! ما از امثال این آدم‌ها که جاسوس و نوکر آشکار و یا پنهان انگلیسی‌ها و آمریکایی‌ها بودند دور و برمان زیاد داشتیم.

گاهی به محمدرضا می‌گفتم چرا با علم به اینکه می‌دانی این پدرسوخته‌ها نوکر اجنبی هستند آنها را اخراج نمی‌کنی؟

محمدرضا می‌گفت: چه فایده‌ای بر اخراج آنها مترتب است؟ اینها را اخراج کنم ده‌ها نفر دیگر را اطرافم قرار می‌دهند. بگذارید اینها باشند تا خیال دولت‌های خارجی از حسن انجام امور در ایران راحت باشد!*

خوب. یک موقعی بود که ما برای نان شب مردم معطل بودیم و بعد از جنگ وضعی شد که آمریکا در ایران یک برنامه کمک‌های اقتصادی را راه‌اندازی کرد که به «اصل چهار» معروف شد.

آمریکا برای دادن کمک‌های اقتصادی شرط می‌گذاشت که باید فلان شخص بشود رئیس سازمان برنامه و بودجه.

اصلاً خدمت شما عرض کنم که این سازمان برنامه و بودجه در ایران وجود نداشت و آمریکایی‌ها آن را درست کردند.

مثلاً ارتش ایران احتیاج به توپ و تانک داشت. می‌گفتند می‌دهم به شرط

* سردسته عوامل بیگانه در ایران خود محمدرضا پهلوی بود، ولی از آنجایی که غربی‌ها به نوکران خود بی‌اعتماد هستند برای کنترل نوکران خود برای هر کدام آنها یک کنترلی قرار می‌دادند.

آنکه فلان کس بشود رئیس ستاد ارتش.

حالا من خواهشم این است که بین آدم‌ها چهار تا مرد پیدا شود و قبل از مرگ بیایند اسم نیکی برای خودشان درست کنند و خاطرات خود را صاف و راست پوست‌کننده بنویسند و بگویند که چه دستوراتی گرفتند و چه می‌کردند! خوب همین آقای ارتشبد قره‌باغی آمد بیمارستان دست مرا بوسید و درخواست بخشش کرد.

خوب است این آقای قره‌باغی خاطراتش را بنویسد و بگوید چرا به ولینعمت خود خیانت کرد و ارتش را تسلیم متجاسرین کرد.

ارتش را چه کسی تسلیم کرد. همین عباس قره‌باغی که ما به او عباس پشگل می‌گفتیم.

مدتها مأمور اداره اسواران گارد بود و ما رفتیم در مائز فرح آباد که متعلق به گارد جاودان بود آنجا اسب‌سواری می‌کردیم و این عباس قره‌باغی همیشه بوی پهن و پشگل و سرگین اسب و استر می‌داد. در بین افسران هم جزو بی‌سوادها بود.

محمدرضا دست این آدم را گرفت و او را بالا کشید و کرد رئیس ستاد بزرگ ارتش.

آنوقت همین آدم بی‌چشم و رو و خائن بجای آنکه ارتش را وادارد تا متجاسرین را سر جای خود بنشانند اعلام بی‌طرفی کرد و ارتش را از خیابان‌ها به پادگان‌ها برگرداند.

بعد هم در کمال امنیت آمد به خارج، و رفته بود دست محمدرضا را ببوسد محمدرضا او را راه نداده بود.

رفته بود دست فرح را ببوسد فرح به او فحاشی کرده بود. آمد نیویورک دست مرا بوسید و گفت: من بی‌تقصیر بودم. آمریکایی‌ها به من گفتند ارتش را

برگردانم به پادگان‌ها!

اینطور که می‌گفت یک ژنرال آمریکایی به تهران رفته و مهار ارتش را در دست گرفته و خواستار برگرداندن ارتش به پادگانها شده بود. موقعی که ما در سال ۱۳۵۶ به آمریکا آمدیم اول رفتیم به کالیفرنیا در ملک خصوصی شمس ساکن شدیم. یک روز دانشجویان ایرانی که تحریک شده بودند به ملک شمس حمله کردند و ماشین‌های ما را هم خرد کردند.

من شب از اردشیر (زاهدی) پرسیدم چطور دولت آمریکا با اینهمه پلیس و نیروی امنیتی نمی‌تواند جلوی خانه ما را حفظ کند. اردشیر خان (زاهدی) گفت: بی‌پرده باید بگویم که در اینجا (آمریکا) آب از آب تکان نمی‌خورد مگر با اطلاع و علم اف.بی.آی و سایر ادارات امنیتی!

یعنی اینکه خود آمریکایی‌ها این عده را دلالت کرده بودند جلوی خانه ما تظاهرات کنند!

حالا خوب است بروید با خود اردشیر خان هم مصاحبه کنید. خدمت شما عرض کنم که سیزده سال تمام امیر عباس هویدا نخست‌وزیر مملکت بود.

اول از همه بگویم که محمدرضا نمی‌خواست هویدا را نخست‌وزیر کند. بعد هم که او را نخست‌وزیر کرد همان سال اول می‌خواست او را بردارد. اما افراد عادی و عوام نمی‌دانند که پشت پرده سیاست چه خبر است. این شرکتهای نفتی البته زورشان به ایران کمال و تمام نمی‌رسید ولی در ممالک دیگر رسماً خودشان دولت تعیین می‌کردند و حاکم می‌گذاشتند.

خیلی از مملکت‌های نفتی خاور میانه صد در صد در دست آنها است. همین عربستان سعودی و یا کویت و یا شیخ‌نشین‌های منطقه.

بعد از جنگ جهانی دوم به شرکت‌های نفتی یک رقیب تازه نفس اضافه شد و آن فروشندگان اسلحه بودند.

شما خیال می‌کنید چند دفعه که به طرف محمدرضا تیر انداختند این تیراندازی‌ها از جانب چه کسانی بود؟

به محض آنکه یک نافرمانی می‌دیدند تیر می‌انداختند. ماجراهای تیراندازی به طرف محمدرضا همه از طرف نفتی‌ها بود.

شما ملاحظه کردید به محض آنکه محمدرضا چند بار جلوی این شرکت‌های نفتی ایستاد چه اتفاقاتی افتاد!*

همین جنجال سال ۱۳۵۶ از موقعی شروع شد که محمدرضا مصاحبه کرد و گفت که ایران منبعده به چشم‌آبی‌ها باج نمی‌دهد و ما می‌خواهیم خودمان بر سرنوشت خودمان حاکم باشیم و دیگر حاضر نیستیم نفت خام بفروشیم!***

همه این امرای ارتش و رجال سیاسی مملکت با خارجی زد و بند داشتند و اصلاً بعضی از آنها مثل جمشید آموزگار تبعه آمریکا بودند!

بله! خیلی‌ها نمی‌دانند که بسیاری از این آقایان تبعه آمریکا یا انگلستان و به اصطلاح معروف دولیتی بودند.

گاهی اوقات بعضی اشخاص که به ما وفادار بودند می‌آمدند و اطلاع می‌دادند که هر شب در منزل سفیر آمریکا یا سفیر انگلستان یا فلان کشور خارجی جلسه است و آقایان وزرا و امرای ارتش با سفیر کبیر آمریکا یا انگلیس مشاوره و رایزنی می‌کنند و خط و ربط می‌دهند و خط و ربط می‌گیرند!

ساواک هم هر روز صبح اول وقت گزارش این ملاقات‌ها را روی میز کار محمدرضا می‌گذاشت.

* این خانم دارد قلب واقعیت می‌کند. کسی که در برابر شرکتهای نفتی ایستاد مرحوم دکتر محمد مصدق بود که تاوان آن را هم داد و تا آخر عمر در زندان خانگی در احمدآباد کرج بود. (و اتفاقاً همین شرکتهای نفتی بودند که محمدرضا را به سلطنت برگرداندند!)

** این ادعا هم ساختگی است و محمدرضا پهلوی در طول سلطنت خود از این حرف‌ها نزد!

من البته در جریان ریز کارها نبودم. بخصوص از سالهای ۱۳۴۰ به بعد زیاد در امر سیاسی مملکت تحقیق و بررسی نمی‌کردم و دنبال استطلاع از امورات کشور نبودم. اما جسته و گریخته در جریان مسایل قرار می‌گرفتم.

یک روز محمدرضا که خیلی ناراحت بود به من گفت: مادر جان! مرده‌شور این سلطنت را ببرد که من شاه و فرمانده کل قوا هستم و بدون اطلاع من هواپیماهای ما را برده‌اند ویتنام.

آن موقع جنگ ویتنام بود و آمریکایی‌ها که از قدیم در ایران نظامی داشتند هر وقت احتیاج پیدا می‌کردند از پایگاههای ایران و امکانات ایران با صلاحدید خود استفاده می‌کردند و حتی اگر احتیاج داشتند از هواپیماها و یدکی‌های ما استفاده می‌کردند برای پشتیبانی از نیروهای خودشان در ویتنام.

حالا بماند که چقدر سوخت مجانی می‌زدند و اصلاً کل بنزین هواپیماها و سوخت کشتی‌هایشان را از ایران می‌بردند...

همین آقای ارتشبد نعمت‌الله نصیری که ما به او می‌گفتیم نعمت خرگردن! و یک گردن‌کلفتی مثل خر داشت (!) می‌آمد خدمت محمدرضا، و گاهی من هم در این ملاقات‌ها بودم، می‌گفت آمریکایی‌ها فلان پرونده و فلان اطلاعات را خواسته‌اند!

محمدرضا می‌گفت بدهید.

آن موقع شوروی نسبت به ایران موضع خنثی داشت. یعنی چون می‌دانست ایران به خاطر موقعیت جغرافیایی و مخازن نفت جزو مناطق حیاتی آمریکا است و آمریکا کلاً به منطقه خاور میانه حساس است کاری نمی‌کرد که حساسیت آمریکا برانگیخته شود، اما این موضع خنثی نسبت به ایران باعث نمی‌شد در رقابت که با آمریکا داشتند کار اطلاعاتی خودشان را تعطیل کنند. محمدرضا به ساواک اجازه داده بود که هر چه آمریکایی‌ها احتیاج دارند به آنها